



پای صحبت

ولادیمیر نابوکوف

Peter Dual Smith : هیچوقت دلتان میخواد به روسیه برگردید ؟
ولادیمیر نابوکوف : هیچوقت بر نمیگردم ، دلیلش هم اینست که آنچه را که از روسیه میخوام همیشه با خودم دارم ، که ادبیات باشد ، زبان ، ویاد روسیه ی کودکیم . من هرگز بر نمیگردم هرگز از پانمی نشینم . سایه ی بدشکل پلیس دست کم تاوقتی که من زنده هستم از روی کشورم برچیده نخواهد شد . خیال نمیکنم کارهای من را در آنجا شناخته باشند ، یا شاید هم یکدسته خواننده ی آماده به خدمت در آنجا داشته باشم . ولی این راهم از یاد نبریم که نه تنها در روسیه به مردم امر میکنند چه چیزهایی را بخوانند وچطور فکر کنند بلکه خود مردم هم درین چهل سال روز به روز روستایانه تر اندیشیده اند . در امریکا

آسوده تر از هر جای دیگر هستم و در همین امر یکاست که من بهترین خواننده هایم را و آدمهایی را که به من خیلی نزدیکند یافته‌ام . از نظر ذهنی در اینجا هیچ احساس غربت نمی‌کنم ، امریکا میهن دوم من ، به معنای کامل کلمه ، است .

سمیت : شما يك پروانه شناس حرفه یی هستید ، نیست ؟

نابوکوف : چرا . من به دسته بندی ، انواع ، تکامل ، ماختمان ، تیره ها و عاداتهای پروانه ها علاقه دارم . اینها خیلی به نظر مفصل میرسند ، درحقیقت در باره ی يك دسته ی خیلی كوچك پروانه ها تخصص دارم . من مقاله هایی در باره ی پروانه ها به چند مجله ی علمی فرستاده‌ام . اما تاکید میکنم که علاقه ی من به پروانه ها توجهی صرفاً علمیست .

سمیت : رابطه یی با نوشته هاتان ندارد ؟

نابوکوف : به طور کلی چرا . چون فکرمی‌کنم هر کار هنری ترکیبی از این دو چیز است : از دقت شعر و از شور علم .

سمیت : در رمان تازه تان ، آتش رنگ باخته ، یکی از شخصیتها میگوید که واقعیت نه موضوع و نه غایت هنر اصیل است ، هنر واقعیت خاص خود را می آفریند . این واقعیت چیست ؟

نابوکوف : واقعیت يك موضوع بسیار ذهنیست ، تنها تعریفی که میتوانم از آن بکنم نوعی انباشتن تدریجی معلومات است و نوعی تخصص است . مثلاً يك زنبق یا هر شیبی طبیعی دیگر برای يك طبیعی دان واقعی تر است تا برای يك آدم عادی و در عین حال برای گیاه شناسی که تخصصش در زنبقهاست از این هم واقعی تر است . مرحله های بعدی درك واقعیت آن زنبق دیگر تنها از گیاه شناس متخصص زنبقها ساخته است . و میتوان همینطور مرحله به مرحله به واقعیت نزدیک تر شد ، لیکن نزدیکی مطلق هرگز ممکن نیست . چون واقعیت توالی بی پایان مرحله هاست ، مرحله های ادراك ، و مرحله های عمق های کاذب و از اینرو بر نیامدنی و دست نیافتنیست . میتوان به معلومات خود در باره ی چیزی افزود ؛ اما همه چیز را در باره ی چیزی نمیتوان دانست ، کوشش به جایی نمی‌رسد . این است که مادر دنیای اشیایی که کم و بیش شبح وارند احاطه شده ایم . مثلاً ماشینی که در آن گوشه است برای من يك شبح تمام عیار است ، من از هیچ چیزش سردر نمی‌آورم و برای من همانقدر مرموز است که میتوانست برای لرد با یرون باشد .

سمیت : شما میگوئید واقعیت موضوعی صرفاً ذهنیست اما در کتابهاتان چنین به نظر میرسد که از فریب ادبی لجوجانه لذت می‌برید .

نابوکوف : مثل حرکت ساختگی در يك مساله شطرنج و توهم یافتن يك راه حل ، یا جادوی شعبده باز . بچه که بودم شعبده بازی میکردم و از حقه های کوچکی که درین کار بود لذت می‌بردم ، مثل آب را شراب کردن و اینطور کارها . حالا هم دلم نمیخواهد از این کار دست بکشم چون هنر ، بهر حال ، نوعی فریب است و طبیعت هم همینطور . درینجا همه چیز از آن حشره یی که خودش راهم رنگ برگ می‌کند تا همه ی آن جاذبه های فریبنده یی که به دوام زندگی در دنیای کشنده فریب است . میدانید شعر چطور . و از کی شروع شد ؟ من همیشه فکر می‌کنم شعر از آن وقتی شروع شد که پسرک غار نشین از میان علفهای بلند دوان دوان به منازعه برگشت و همانطور که میدوید فریاد زد **گرگ ! گرگ !** و گرگی در کار نبود . پدر

و مادر بوزینه شکلش ، که هواداران پروپاقرص راستی بودند اوراد در گوشه‌ی مخفی کردند ، اما شعرزاده شده بود - آن داستان ساختگی درمیان علفهای بلند بدنیا آمده بود .

سمیت : شما از بازیهایی که در آنها فریت هست ، مثل شطرنج و چشم‌بندی حرف میزنید ، آیا خود این بازیها را هم دوست دارید ؟

نابوکوف : من از شطرنج خوشم میاید اما در شطرنج هم مثل هنر ، فریب فقط قسمتی از بازی ست ، پاره‌ی ست از ترکیب ، جزیی ست از امکانات ، توهمات ، دورنماهای شادی بخش اندیشه ، که شاید هم دروغین باشند . اما بهر حال من فکر می‌کنم یک ترکیب خوب باید همیشه جزیی از فریب هم در خود داشته باشد .

سمیت : شما گفتید که در بچگی در روسیه شعبده‌بازی می‌کردید و یادم آمد که بعضی از پرشورترین قسمت‌های چندتا از کتابها تان به یادها یی از کودکی از دست شده تان بر میگردد . خاطره به چشم شما چه اهمیتی دارد ؟

نابوکوف : خاطره به خودی خود فقط ابزاری از ابزارهای بی‌شماری ست که هنرمند به کار میگیرد . و بعضی خاطره ها ، بیشتر آنها که با ذهن سرو کار دارند تا با عاطفه ، سخت زود شکنند و اغلب وقتی که رمان نویس آنها را در کتابش میآورد و به شخصیت ها واگذارشان میکند رنگ واقعیت را از دست میدهند ؟

سمیت : یعنی وقتی خاطره یی را نوشتید ، دیگر احساس خود را نسبت به آن از دست میدهد ؟

نابوکوف : گاهی . ولی این فقط در مورد بعضی خاطره های ذهنی ست . اما مثلاً - کدامش را بگویم - طراوت گل‌هایی که شاگرد باغبان در اتاق نشیمن خنک خانه ی بیلاقی ما گذاشته بود و من در حدود نیم قرن پیش ، در آن روز تابستانی با تور پروانه گیریم از پله هامیدویدم پایین . این جور خاطره ها همیشه اند ، محو شدنی نیستند و تغییر نمی‌کنند و هر چند بار هم که آنها را به شخصیت‌های کتاب‌هایم عاریت بدهم باز با خودم هستند ، چیزهایی مثل شن سرخ ، نیمکت سفید باغ ، درخت‌های سیاه رنگ کاج ، همیشه ، تا ابد ، مال منند . شاید مساله دوست داشتن باشد ، هر چه یادی را بیشتر دوست داشته باشید شگفت تر و نیرومندتر است . گمان می‌کنم طبیعی ست که من یاد‌های کهنه‌ام را ، یاد‌های کودکی‌ام را ، بسیار گرمتر و پرشور تر از خاطره های تازه تر دوست دارم . به طوری که مثلاً که بریج انگلیس و کمبریج نیواینگلند در ذهن من و وجود من سیمایی محوتر از یک قناسی باغ ملک بیلاقی ما در روسیه دارد .

سمیت : گمان نمی‌کنید نیروی تند یاد های شما شوق نو آوری را در کتابها تان واپس زده باشد .

نابوکوف : نه ، فکر نمی‌کنم .

سمیت : با وجود همه‌ی سالهایی که در امریکا گذرانده‌اید هنوز هم حس می‌کنید روسی هستید ؟

نابوکوف : حس می‌کنم که روسی هستم و فکر می‌کنم همه کارهایی که به زبان روسی

دارم ، رمان ها و شعرها و داستانهایی که درین سالها نوشته ام سپاسی باشند به روسیه . آنها را چین ها و خیزاب های تکانی میدانم که از ناپدید شدن روسیه کودکیم برخاسته اند . و به تازگی دینم را به روسیه در يك کتاب انگلیسی راجع به پوشکین ادا کردم .

سمیت : چه چیزی شمارا با چنین شوقی به طرف پوشکین می کشد ؟
نابوکوف : اول از ترجمه شروع شد ، ترجمه لغت به لغت . به نظرم خیلی مشکل می آمد و هرچه مشکل تر میشد ، شوق آورتر میشد . می بینید که زیاد به خود پوشکین مربوط نیست - البته من او را خیلی دوست دارم و شك نیست که بزرگترین شاعر روس است . اما چیزی که به کار وادارم میگرد تر کبیبی بود از شوق یافتن راه درست در انجام کار ، و دیدی خاص از واقعیت ، از واقعیت پوشکین از راه ترجمه هام . در حقیقت من به هر چیز روسی علاقه مند و به تازگی کار تصحیح یکی از ترجمه های خوب کتابم « هدیه » را ؛ که سی سال پیش نوشته ام تمام کرده ام . این کتاب درازترین و به گمان خودم بهترین و زاد و بوم پرستانه ترین رمان روسی است که نوشته ام . این کتاب تصویر حوادث ادبی و عاطفی يك مهاجر جوان روسی در برلین است ، در دهه ی سوم این قرن . ولی او خود من نیست . من کاملاً مراقبم که شخصیت های کتابهایم را از خودم جدا و برون نگهدارم ؛ فقط زمینه ی کتاب نکته هایی مربوط به زندگی خودم دارد . چیز دیگری که درین کتاب برایم خوشایند است شعر روسی محبوب من است که به شخصیت اول رمان داده ام .

سمیت : شعر از خودتان است ؟
نابوکوف : بله ، البته . و حالا میخواهم ببینم میتوانم آنرا به روسی از سر بخوانم یا نه . بگذارید برایتان بگویم . درین شعر دوتا آدم هستند ، يك پسر و يك دختر . روی يك پل ، بالای آبی که آفتاب غروب در آن تابیده ؛ ایستاده اند و پرستوها دارند پرواز می کنند . پسر رو به دختر میکنند و میگویند : « بگو ببینم ، آن یکی ، آن يك پرستو همیشه یادت میماند ؟ هیچ جور پرستوی دیگری نه ، آن پرستوها که آنجا هستند نه ، آن یکی که پر زدو رفت ؟ » دختر میگوید : « البته که یادم میماند . و دوتایی شان میزنند به گریه .

سمیت : به چه زبانی فکر میکنید ؟
نابوکوف : گمان نمی کنم به هیچ زبانی فکر کنم . من درد تصویر ، هافکر می کنم و باورم نیست که مردم با زبان فکر کنند ؛ وقتی فکر می کنند لبهاشان را نمی جنبانند . فقط بعضی آدمهای بیسوادند که وقتی در اتوبوس روز نامه میخوانند یا وقتی فکر می کنند لبهایشان را می جنبانند . من در « تصویر » هافکر می کنم و گاه به گاه يك جمله ی روسی یا انگلیسی در میان موج کف آلود فکرم ؛ خودی نشان میدهد . تقریباً همین و بس .

سمیت : شما نوشتن را به زبان روسی شروع کردید و بعد یکمرتبه رو کردید به انگلیسی نوشتن ، نیست ؟

نابوکوف : همینطور است ، اما این « رو کردن » کار بسیار سختی بود . فاجعه ی زندگی خصوصی من ، که در واقع به هیچکس مربوط نیست و نباید هم باشد ، همین ترك گفتن زبان خودم ، زبان بسیار غنی و شکل پذیر روسی بود و رو کردن به زبان تراز دومی چون انگلیسی .

سمیت : در کنار کتابهای زیادی که به روسی نوشته‌اید به پهنای يك تا قچه هم کتابهای انگلیسی دارید ، اما از میان اینها فقط « لولیتا » شناخته است . از این بابت که شمارا به « لولیتا » بشناسند ناراحتید ؟

نابوکوف : نه ، اینطور ها نیست ، چون لولیتا پیش خودم جای خاصی دارد . این کتاب دشوارترین کار من بود . و از آنجا که زمینه‌ی اصلی آن از زندگی عاطفی خودم خیلی بعید و بیگانه بود مرا بر می‌انگیخت که برای واقعیت بخشیدن به آن ، استعداد های خودم ، ادرتر کیب به کار بگیرم و از این کار لذت خاصی می‌بردم .

سمیت : از پیروزی بزرگ این کتاب تعجب نکردید ؟

نابوکوف : خود چاپ شدن این کتاب برای من تعجب آور بود .

سمیت : آیا در چاپ کردن « لولیتا » با در نظر گرفتن موضوعش ، هیچ تردیدی نداشتید ؟

نابوکوف : نه . وقتی آدم کتابی می‌نویسد خود بخود چاپ آنهم در آینده دور در ذهنش هست . به هر حال از چاپ شدن لولیتا خوشم آمد .

سمیت : چطور شد که لولیتا بوجود آمد ؟

نابوکوف : باید خیلی وقت پیش به دنیا آمده باشد . گمانم اولین بار که فکر لولیتا در ذهنم خلید سال ۱۹۳۹ یا ۱۹۴۰ در پاریس بود ؛ وقتی که به علت اولین حمله‌ی دردهای عصبی سینه‌ام بستری بودم - که ناخوشی خیلی دردناکی ست - اولین بار قه‌بی که ازین کتاب در ذهنم افتاد از راه خیلی عجیبی بود ، از ماجرای که در يك روز نامه ، گمانم در « پاری سو آر » ، درباره میمون‌ی در باغ وحش پاریس نوشته بودند . حیوان بعد از ماهها که دانشمندان با او کلنجار رفته بودند عاقبت اولین نقاشی را که در دنیا به دست حیوانی کشیده شده است با ذغال کشیده بود ؛ و این نقاشی ، که در روزنامه چاپش کرده بودند ، میله‌های قفس حیوان بدبخت را نشان می‌داد .

سمیت : آیا همبرت همبرت ، اغفالگر میانه‌سال ، نمونه‌ی خارجی داشته ؟

نابوکوف : نه ، او مردی است که برای خودش ذهنی و وسوسه بی دارد ، و بیشتر شخصیت‌های کتاب‌های من وسوسه‌های ناگهانی ، باشکال مختلف ، دارند . اما او پیش از اینکه من کتابم را بنویسم وجود نداشت و از آن به بعد به وجود آمد . در مدتیکه کتابم را مینوشتم گاه به گاه در روزنامه‌ها مطالبی درباره‌ی مردان موقر جا افتاده می‌دیدم که دخترهای کم‌سال را از راه به در می‌برند . اما اینها چیزی بیشتر از تصادف‌های جالب نبودند ، همین و بس .

سمیت : خود لولیتا چطور ، او نمونه‌ی خارجی داشته ؟

نابوکوف : نه ، لولیتا نمونه‌ی خارجی نداشت . شاید در ذهن من يك خویشاوند دور ، نوه و نتیجه عمه ؛ یا چیزی درین حدود باشد . هیچوقت وجودی جز این نداشته است . راستش را بخواهید من دخترهای کم‌سال را خوب نمی‌شناسم و خوب که فکر می‌کنم می‌بینم حتی يك دختر کم‌سال هم از نزدیک نمی‌شناسم ، شاید فقط در مجامع ، به‌طور سطحی با آنها آشنا شده باشم . لولیتا ساخته تخیل من است .

سمیت: چرا لولیتا را نوشتید؟

نابوکوف: چون به نظرم کار جالبی بود. مگر بقیه‌ی کتابها را برای چه نوشته‌ام؟ به خاطر لذتی که ازین کار می‌بردم، به خاطر دشواری که در کار بود. من هیچ غایت اجتماعی یا پیام اخلاقی ندارم، هیچ اندیشه‌ی کلی که بخواهم بنمایانم ندارم. از طرح کردن معما واز پیدا کردن راه‌حلهای عالی برای معماهایی که خود ساختم لذت می‌برم.

سمیت: چطور می‌نویسید، شیوه‌ها تان چیست؟

نابوکوف: تازگی‌ها فهمیده‌ام که کارتهای یادداشت بهترین کاغذی‌ست که بدرد کار من می‌خورد. من یک بخش را تمام نمی‌کنم و سر بخش بعدی بروم. جاهای خالی معمای تصویر بریده شده را، از روی تصویر کاملی که در ذهن دارم، پر می‌کنم. هر جا تکه‌یی اضافه باشد بر می‌دارم و هر قسمتی را که دستم برسد، تکه‌یی از آسمان و تکه‌یی از دورنما و تکه‌یی از، مثلاً، میکساری شکارچی‌ها را کامل می‌کنم.

سمیت: یکی دیگر از جنبه‌های غیر معمول ذهن شما اهمیت بیش از اندازه‌ی بی‌ست که به رنگ می‌دهید.

نابوکوف: راستش را بخواهید من خیال می‌کنم نقاش بدنیا آمده‌ام. و تا حدود چهارده سالگی هم بیشتر وقتم به طراحی و نقاشی می‌گذشت و ظاهراً بنا بود نقاش از آب در بیایم. اما فکر نمی‌کنم استعداد خاصی در این رشته داشتم. اما احساس رنگ و عشق به رنگ بقیه‌ی عمر بامن ماند. ازین گذشته من این حس غریب را هم دارم که حروف را رنگی می‌بینم. به این «رنگ شنوی» می‌گویند. و شاید یک در هزار این حس را داشته باشند. از روانشناس‌ها شنیده‌ام که این حس در بیشتر بچه‌ها هست؛ اما وقتی از بزرگترها می‌شنوند که این حرفها چرند است و حرف «آ» نمی‌تواند سیاه باشد و «ب» قهوه‌یی؛ و خوب نیست این حرفها را بزنند، این استعداد در آنها می‌پژمرد و می‌میرد.

سمیت: حروف اول اسم شما «و» و «ن» در نظر تان چه رنگی است؟

نابوکوف: «و» صورتی کم‌رنگ و شفاف‌ست، لغت فنی‌اش صورتی‌ست. این نزدیک‌ترین رنگی‌ست که می‌توانم برابر رنگ «و» پیدا کنم. «ن» را رنگ خاکستری-زردی دارد به رنگ آرد جو. اینجا تصادف جالبی‌ست. زن من هم استعداد رنگی دیدن حروف را دارد، شاید فقط دوسه حرف باشد که مادر رنگشان توافق داریم. یک روز کشف کردیم که پسر من هم، که آن موقع ده دوازده سالش بیشتر نبود حروف را رنگی می‌بیند. و خیلی طبیعی می‌گفت، نه این حرف این رنگی نیست، آن رنگی‌ست. و ما ازش خواستیم رنگها را بنویسد و دیدیم در یک مورد، حرفی که او به رنگ ارغوانی یا قفایی می‌بیند به چشم من صورتی، و به چشم زن من آبی می‌آید. این حرف «م» بود. یعنی ترکیب دورنگ صورتی و آبی در چشم او سوسنی‌ست. مثل اینکه «ژن»ها نقاشی آبرنگ کشیده باشند.

سمیت: برای چه کسانی می‌نویسید، چه مخاطبینی را در نظر دارید؟

نابوکوف: خیال نمی‌کنم هنرمند باید زیاد به مخاطبینش بیندیشد. بهترین مخاطبی که دارد آدمی‌ست که صبح به صبح توی آینه‌ی ریش تراشیش می‌بیند؛ فکر می‌کنم اگر هنرمندی بخواهد بمخاطبی بیندیشد اتاقی پر از آدم‌هایی که نقاب خودش را به چهره دارند در نظر خواهد آورد.

سمیت: در کتابها تان به نقاب و ظاهر مبدل زیاد پرداخته‌اید. مثل اینکه خواسته‌اید خودتان را پشت چیزی پنهان کنید یا در تان را گم کنید.

نابوکوف: اینطور نیست، من همیشه حاضر و پیدا کردنم کار مشکلی نیست. البته ناقدینی هم هستند که به هر چه ضمیر اول شخص می‌رسند آنرا به جای خود نویسنده میگیرند. به تازگی یکی از این دلکها، که اسم هم نداشت، مقاله‌یی درباره‌ی «آتش رنگ باخته» نوشته بود و در آن همه‌ی گفته‌های مفسر ساختگی من را، حرفهای خود من گرفته بود. این را هم بگویم که بعضی از شخصیت‌های مسئول کتاب‌های من بیان‌کننده‌ی قسمتی از عقاید خودم هستند، John Shade، شاعر در کتاب «آتش» یکی از آنهاست و بعضی عقاید خودم را دارد. در بندی از شعرش که قسمتی از کتاب است، حرفی می‌زند که من با همه وجودم قبول دارم؛ «من از چیزهایی مثل جاز، از سوار اسب سفید کله‌پوکی که گاو سیاه را، با درخشهای سرخ تنش، شکنجه می‌کند، از آت و آشفالهای «اتسراعیون»، از مدارس پیشرو، از موسیقی فروشکاهها، از استخرهای شنا، از حیوان صفت‌ها، از مزاحم‌ها، از گنده دماغهایی که به طبقه‌شان می‌نازند، از فریاد، از مارکس، از فیلسوفهای دروغی، از شاعران افاده‌یی، از آبزیر گاه‌ها و کلاه بردارها، با همه‌ی وجودم بیزارم.»

سمیت: اینطور معلوم می‌شود که «جان شید» شاعر و خالقش آدم‌های مجلسی نیستند.
نابوکوف: من به هیچ باشکاه یادستنی وابسته نیستم، من نه ماهیگیری میروم، نه آشپزی می‌کنم، نه می‌رقصم، نه مقدمه می‌نویسم نه کتاب امضاء می‌کنم، نه پای بیانیه‌ها را امضا میکنم، نه خورچنگ میخورم، نه مست میکنم، نه کلیسا میروم، نه پیشروانکواها میروم، نه در تظاهرات، از هر قبیل که باشند، شرکت می‌کنم.

سمیت: گاهی به نظرم می‌رسد که در زمانهای شمارگویی از انحراف که تا حد قساوت می‌رسد هست. مثلاً در زمان «خنده در تاریکی» زجری که «Albinus» قهرمان کتاب، وقتیکه کور شده و رفیق‌اش و رفیق رفیق‌اش مسخره‌اش می‌کنند، می‌کشد خردکننده است.
نابوکوف: چه فرقی بین انحراف و قساوت می‌بینید، می‌خواهم بگویم میشود انحراف را تعریف کنید؟

سمیت: قساوت منحرف است.
نابوکوف: همینطور است. قساوت همیشه منحرف است. آیا يك قصاب هم همیشه منحرف است؟ از روی تعریف: قصاب بی‌رحم است. من درست نمی‌دانم. اما کتابی که شما به آن اشاره می‌کنید زمانی است که من وقتی بیست و شش ساله بودم نوشته‌ام و در آن کوشیده‌ام دنیا را تا جایی که می‌توانم با صداقت و نزدیکی هر چه بیشتر به بینشی که از آن داشتم بیان کنم. اگر درین کتاب بی‌رحم هستم از آن روست که دنیا را هم همانقدر بی‌رحم میدیدم. من گمان نمی‌کنم هیچ‌کس از انحراف یا قساوت در نوشته‌های من باشد. و در زندگی هم پیرمرد موقر خوشخویی هستم. من خیلی با محبتم، هیچ چیز بی‌رحمانه یا ددصفتانه‌یی درم نیست.

ترجمه‌ی کتابیون (ب.)